



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت چهارصد و پنجاهم





خانم مونا از کرج




با سلام و عرض ادب  
مطلب زیر که در خصوص "خلوت" از دیدگاه فلسفی است را با درس‌های برنامه مرتبط یافتیم. امیدوارم برای  
دوستان هم مفید واقع گردد.


🌸 "خلوت" کجاست؟  
آیا خلوت این است که به اتاقی یا به گوشه‌ای بروی و درب را به روی خود ببندی؟  
خیر. این‌ها خلوت نیست. خلوت واقعی کجاست؟


🌸 خلوت واقعی درون انسان (مرکز عدم) است. اگر حواس شما پرت باشد و متفرق باشید، هرچقدر هم که در  
گوشه تاریکی باشید "خلوت" نیست.

🌸 "خلوت" آنگاه است که از تعلقات (همانیدگی‌ها) بریده باشید؛ از غیر حق و از هر چیز بیرونی پیراسته باشید  
و غیر حق را جارو کنید.

داد جاروبی به دستم آن نگار   
گفت: کز دریا برانگیزان غبار

-دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۹۵

یعنی همه تعلقات (همانیدگی‌ها) را دور بریز جز معشوق حقیقی که همان خداست.   
(و به نظر خود بنده این جارو همان فضاگشایی است.)

این خلوت می تواند در اتاق خلوت باشد یا حتی در میان جمع. کسی که اهل خلوت است در میان جمع و در   
غوغای زمانه هم خلوت خودش را دارد.

🌸 هر انسانی باید ضمن اینکه جلوت و بیرون را دارد، خلوتی نیز با خودش داشته باشد؛ و اگر آدمی پر از غیر شد (مرکزش پر از همانیدگی شد) دیگر در خلوت نیست و باید حتی اگر شده برای لحظه‌ای درونش را از غیر پاک کند، یعنی مرکز را عدم کند.

ارادتمند شما و همه دوستان  
مونا از کرج



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۸۸۰

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی  
که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی

غزل شماره ۲۸۳۴ از دیوان شمس مولانا:

انتخاب آگاهانه و تجربه مبارک انسان نیازمندی که بدون واسطه بیرونی و ذهنی به اصل خود زنده، و از چهار  
میخ هرگونه تلخ کامی، و حجاب همانیدگی رها شده است.



زنده از تو شاد از تو عایلی  
مغذی بی واسطه و بی حایلی

متصل نه منفصل نه ای کمال  
بلک بی چون و چگونه و اعتلال

- مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰  
- عایل = نیازمند

اتصال بدون کیفیت قابل توصیف و بدون چون و چگونگی و توصیف وصل و جدایی.  
شادی بی سبب و مبارکی که با ذهن تجسم و سنجیده نمی شود و تنها با ناظر بودن بر ذهن و شناسایی دید  
اشتباه آن، شوق و طلب رهایی در انسان زنده می شود.

تا بود کز لطف آن وعده حسن  
سست گردد چار میخ کُفر من

بو که ز آن خوشی وعده‌های مغتنم  
بر گشاید قفل کُفر صد منم

-مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۵ و ۲۵۱۶

باشد که با شناسایی مرکز همانیده و با تشخیص دردهایی چون کینه و رنجش و حسادت و پرهیز از آنها، با صبر و شکر، چهار میخ کفر و جدایی در ذهن سست گردد.

جدایی را چرا می‌آزمایی  
کسی مر زهر را چون آزماید

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۸۲

باشد که وعده رهایی از قفل ذهن به واسطه شراب تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه، به حقیقت پیوندد.

یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر  
جانم به فدا باشد این ساغر زرین را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۱

قطره‌ای از شراب تسلیم و فضاگشایی، انسان را از تلخی مستی‌های بیرونی و از تلخی مقاومت و قضاوت می‌رهاند و به شیرینی بی‌خویشی زنده می‌کند، بطوریکه انعکاس آن از طریق ارتعاش، سازنده و طرب‌انگیز است.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد  
که نگفت عذر، روزی که برو شکر ندارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰

شکر و سپاس از این شراب معرفت و شناسایی که شوق و نیاز واقعی انسان به زندگی و فضاگشایی را زنده و  
به این لحظه ابدی و مبارک آگاه می‌کند.

رحمتی، بی علتی، بی خدمتی  
آید از دریا مبارک ساعتی

-مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

شکر و سپاس از جام شرابی که تجربه فضاگشایی و ذوق و شوق طلب شناسایی هر چه بیشتر و فضاگشایی هر چه بیشتر را به انسان چشانیده و از هر گونه نیاز به اتفاق بیرون و هر گونه کام و تلخ کامی رهایی می بخشد.

برگنم من میخ این منحوس دام  
از پی کامی نباشم تلخ کام

– مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۲

شکر و سپاس از شراب تسلیم که به واسطه آن، تجربه شیرین نظارت بر ذهن و فضاگشایی به انسان نیازمند چشانیده می شود.

من بی می ناب زیستن نتوانم  
بی باده کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید  
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

–خیام، رباعی شماره ۱۳۲

با احترام مریم از اورنج کانتی





آقای فرهاد از بهبهان



با سلام و درود خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان و همراهان گنج حضور 🌸

فرهاد هستم از بهبهان

❖ ابیاتی از مثنوی و غزلیات مولانا را همراه با توضیحات خدمت شما و دوستان به اشتراک می‌گذارم ❖

از بدی چون دل سیاه و تیره شد  
فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی  
در رسد در تو جزای خیرگی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۴

اگر از روی رفتارهای من ذهنی مانند حسادت، کینه، قضاوت، خشم و سایر ابزارهای ذهنی دیگر دلمان سیاه و پر از درد شد و احساس کردیم که من ذهنی غالب شده و دل ما را سیاه و تیره و تاریک کرده باید هشیار باشیم و متوجه شویم که من ذهنی غالب شده و با ناظر بودن و عدم واکنش، دوباره به فضای حضور برگردیم. ●

● اگر بخواهیم خودمان را گول بزنیم و در این سیاهی و تاریکی بمانیم به قول مولانا خیره شویم از خدا و زندگی جزای این خیرگی و تیرگی می رسد و ما را تنبیه می کند که اینجا نمان اینجا جای تو نیست. ●

شرط تبدیل مزاج آمد بدان  
کز مزاج بد بود، مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل خوار شد  
زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت  
رفت زشتی از رخس چون شمع تافت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳  
-سقیم: پست، زشت

◆ از ابتدا قانون خدا و زندگی این بوده که مزاج ما که در بند دردها و هم هویت شدگی‌های من‌ذهنی گرفتار شده تبدیل به مزاج اصلی یعنی حضور شود و از مزاج بد من‌ذهنی است که ما گرفتار دردها هستیم و دائماً درد می‌کشیم و این دردها حتی باعث مرگ ما می‌شود. ◆

◆ و چون مزاج انسان‌ها که حضور است کم کم گل‌خوار شد یعنی با چیزهای آفل این جهانی هم‌هویت شد و از آنها حس امنیت خواست و خودش را به آنها فروخت به خواری و پستی فرو رفت. ◆

▼ اما بعد از درد هشیارانه کشیدن و آگاه شدن از اینکه مزاج اصلی او این من‌ذهنی و دردهایش نیست، متوجه شد که هر چه زودتر باید مزاجش را تغییر دهد و کم کم زشتی و پلیدی من‌ذهنی را از خودش بزدايد تا مانند شمع نورانی شود و از این نور به دیگران هم روشنایی ببخشد. ▼

از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی  
آن دم تو را او می کشد تا وارهاوند مر تو را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

موقعی که متوجه می شویم بدی از ما سر زده و دل ما آشوب می شود و من ذهنی با ترس و اضطراب باعث می شود از آرامش این لحظه خارج شویم و خودمان را در وسط گرفتاری های من ذهنی می بینیم، الله گویان می شویم که خدایا ما را از این گرفتاری ها نجات بده که من ناتوانم و فقط تو می توانی کمک کنی پس او ما را به سوی خودش می کشد تا ما را از این گرفتاری ها نجات دهد و ما باید تسلیم باشیم و دائماً فضاگشایی کنیم و اتفاق این لحظه که گشتی نجات است را بپذیریم و مقاومت نکنیم. ▲

چون که بد کردی بترس آمن مباش  
زانکه تخم است و برویاند خُداش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

● این را بدان و آگاه باش که اگر بدی کردی و از روی من‌ذهنی به کسی آسیبی رساندی احساس ایمنی نکن زیرا که بدی کردن و عمل بر حسب دردهای من‌ذهنی تخمی است که کاشته می‌شود و حتماً رویانده می‌شود و نتیجه‌اش به صورت درد به خودمان برمی‌گردد. ●

از قرین بی قول و گفت و گوی او  
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

❖ قرین کسی است که ما با آنها در ارتباط هستیم به صورت همسر، همکار، همسایه، برادر، خواهر، پدر، مادر و به طور کلی انسان‌های اطرافمان یا حتی تلویزیون و فضای مجازی اینها روی ما تاثیر می‌گذارند. رفتار و عمل آنها باعث واکنش من‌ذهنی ما می‌شود وظیفه ما فضاگشایی و عدم مقاومت و بی‌واکنشی‌ست، ناظر بودن و حاضر بودن، مواظب که در مقابل آنها واکنش نشان ندهیم و مرتب به جای ستیزه و مقاومت تا می‌توانیم فضاگشایی کنیم. ❖



زآنکه خوش خو آن بود کو در خمول  
باشد از بدخو و بدطبعان خمول

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۴

-کو: که او


-خمول: بد اخلاق

-خمول: حمل کننده

○ مولانا می گوید کسی خوش خوی واقعی است و فضاگشایی واقعی می کند که در مقابل من های ذهنی که بداخلاق هستند و مقاومت می کنند و دائماً درد ایجاد می کنند در مقابل آنها واکنش نشان ندهد و رفتار آنها را در آغوش آرامش خود قرار دهد. ○

درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی  
به جز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۹  
-جفا: دوری، درد هشیارانه

مولانا در این بیت بسیار زیبا می گوید: درون همه ما انسان ها دشمنی پنهانی به نام من ذهنی وجود دارد که دائماً درد ایجاد می کند و حول مرگی می تند و تنها راه دفع این دشمن پنهانی ناظر بودن و آگاه بودن و شناسایی آن چیزی که ما آن نیستیم؛ و این با درد هشیارانه و به قول مولانا جفا همراه است و این درد هشیارانه تبدیل به روزنی برای رهایی از این دشمن پنهانی است.  
در آخر نکته طلایی و کلیدی رو میگویم که اتفاقات برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن ما نمی افتند اتفاقات برای بیدار کردن ما از خواب ذهن می افتند. 

-آقای فرهاد از بهبهان



خانم یلدا از تهران



این هفته کسی مقداری پول ما را خورد من برای دقایقی، آمدن ابر مازندران و آشفته شدن سمن زار رضای درونم را مشاهده کردم و به دنبال آن ناامیدی که بر من حاکم شد. از خودم می پرسیدم کار کردن من روی خودم چه فایده‌ای دارد؟ کار کردن ما روی خودمان چه فایده‌ای دارد؟ دنیا پر از من‌ذهنی است. قدرت دست من‌های ذهنی است. همیشه من‌های ذهنی دست بالا را داشتند. در اوج ناامیدی یادم آمد:

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم  
در این سراب فنا چشمه حیات منم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

چه قدر عاشق ترکیب سراب فنا هستم. این دنیایی که این قدر واقعی به نظر می‌رسد، این یه قرون دوهزاری که تو این جهان این قدر جدی می‌آید از نظر حضرت مولانا سراب فنا است. سراب وجود واقعی ندارد. حالا این چیزی که وجود ندارد باقی هم نیست. یک توهم آفل. از خودم می پرسیم به خاطر توهم آفل گرفته شده‌ام؟ حالا یک نخود به این توهم آفل اضافه بشود یا از آن کم بشود چه فرقی می‌کند؟ غزل را چندین بار برای خودم می‌خوانم.

نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت  
نظام گیرد خلاق بی جهات منم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

زندگی پاسخ من را از این جا بعد پشت سر هم داد. اول گفت: نگو چه طوری اوضاع درست می شود. من درست می کنم. قدرت عمل و خلاقیت دست من است. بعد گفت: تو چراغ خودت را روشن کن، تو روی خودت کار کن. کاری به دنیا و بقیه من های ذهنی نداشته باش.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟  
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر  
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

زندگی گفت: نگو همه می‌جنگند، همه دزدی می‌کنند، همه دروغ می‌گویند حالا من روی خودم کار کنم که چه بشود! تو شمع وجودت را روشن کن.

اولاً تو یکی نیستی هزاری. وقتی به من زنده بشوی بی نهایت می شوی. با ذهن محدودانديشت قدرت حضور را اندازه نگیر. ثانياً حتی اگر یک چراغ هم باشی. به هر حال یک چراغ روشن از هزار تا چراغ خاموش بهتر است.

یک قامت راست از هزار تا قامت خمیده بهتر است. زندگی گفت: تو هم مثل دیگران زیر دردِ اخبار، زیر مقاومت، زیر شکایت، زیر ناله، زیر من بدبختیم، قامتت خم بشود به چه درد من می خوری؟ تو اگر به بودن زنده شوی و پشت فکرهايت و اعمال، سکون زندگی باشد، بودن زندگی باشد، ساکن روان شوی، یعنی چراغ روشن شده است، از هزار تا من ذهنی بهتر هستی. زندگی ادامه داد کسی که مخالف ساز من می زند می تواند همه را منحرف کند.

به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف  
همه گم کنند ره را چو ستیزه شد قلاوز

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

بین بیست تا نوازنده یکی مخالف بزند، یکی اشتباه کند همه را می تواند گمراه کند. انسان ها مطرب هستند باید با آهنگ زندگی برقصند، اگر بین آنها یکی من ذهنی باشد، اگر مقاومت و ستیزه قلاووز یعنی رهبر بشود، همه راهشان را گم می کنند.

میلیون ها انسان که باید شادی و برکت خدایی را پخش کنند، با من ذهنی خودشان خارج می زنند. مقاومت، ما را از زندگی و شادی آن قطع کرده و متصل به من ذهنی و دردهایش می کند. ما فکر می کنیم با من ذهنی می توانیم، فکر کنیم و راه را پیدا کنیم. فکر می کنیم با من ذهنی می توانیم در کنار هم زندگی کنیم. زندگی گفت: برای همین تو اصلاً مقاومت نکن. بگذار فرم های با آهنگ من برقصد. بگذار همان طور که تمام کائنات را من اداره می کنم، زندگی تو را هم اداره کنم. بین هیچ باشنده ای جرئت ستیزه با من را ندارد. مبادا تو با من ذهنی ات این لحظه در مقابل قضا که تصمیم من است بایستی.



چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه  
 الله الله که تو با شاه جهان نستیزی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

از آن جایی که هیچ باشنده‌ای توان ستیزه با زندگی را ندارد تو را خدا تو را خدا تو حواست باشد که این لحظه را با مقاومت شروع نکنی، این لحظه با شاه جهان که به شکل اتفاق این لحظه خودش را به تو نشان می‌دهد، نستیزی. ستیزه با اتفاق این لحظه ستیزه با خداست. ناله تو، شکایت تو، عدم پذیرش تو، خشم تو، ترس تو و هر هیجان منفی تو یا هر هیجان مثبت تو، هر قضاوت تو که با من ذهنی صورت می‌گیرد، یا مقاومت است یا مبنای مقاومت است. حواست باشد این لحظه جدی نشوی و به شاه کیش ندهی. تو فقط حق داری درمقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی کنی و گرنه دل درد می‌گیری.

گر نکنی موافقت درد دلی بگیری دلت  
همنفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

اگر این لحظه را با فضاگشایی شروع نکنی و اتفاق را جدی بگیری درد دل می گیری، سمن زار رضا آشفته می شود. اگر این لحظه مهمانی می آید، یک فکری می آید، وضعیتی در این لحظه تولید می شود، چه در ذهنت، چه در بیرون، اگر فضا را در اطرافش باز نکنی و منقبض بشوی، دلت درد می گیرد یعنی درد به مرکزت می آید و به ذهن می آفتی. حتی یک نفس، حتی یک لحظه هم از هم نفسی با من که اصلت هستم، دور نشو. حتی یک نفس هم فضا را نبند.

تو مخالفت همی کش، تو موافقت همی کن  
چو لباسِ تو درانند، تو لباسِ وصل می دوز

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

حتی اگر فکر می کنی بهت ظلم شده، تو به ستیزه پرداز، تو موافقت کن. تو لباس وصل بدوز. زندگی گفت: این لحظه من اتفاقات را یکجوری به وجود می آورم که ذهن تو نمی پسندد تا تو را از خواب همانیدگی ها بیدار کنم. من یار تو هستم و باید آگاه شوی که این توهم نمی تواند تو را به من برساند. درست است که زیر سلطه من ذهنی هستی اما فضا را باز کن. مخالفت نکن، مقاومت نکن، ستیزه نکن. فضا را باز کن بگذار لباس من ذهنی دریده شود و آب برود. این فرمول آزادی تو است: بگذار لباس من ذهنی دریده شود و زندگی به تله افتاده آزاد شود. مبادا میزان زنده شدنت را با ذهن اندازه بگیری. مبادا با قضاوت و مقاومت از من جدا شوی. مبادا من را پشت اتفاق این لحظه نبینی، مبادا اسیر سبب شوی. مبادا کلاغ را بینی و اسیر زشتی و غار غارش شوی.

باد را یا رَب نمودی، مَرُوحَه پنهان مدار  
مَرُوحَه دیدن چراغِ سینه پاکان شده

هر که بیند او سبب، باشد یقین صورت پَرست  
وآنکه بیند او مسببِ نورِ معنی دان شده

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۰

خدایا باد را نشان دادی، بادران را هم نشان بده، بگذار تویی که مسبب هستی را ببینم. نگذار در اتفاقات گم شوم. نگذار اسیر سبب شوم و تویی که مسبب هستی را نبینم. اتفاق این لحظه را تو پیش آوردی تا گره‌های من، همانیدگی‌های من را نشان بدهی. اتفاقات می‌افتند چون من گره دارم. بنابراین واکنش نشان نمی‌دهم تا مثل آب بی‌گره بشوم. کسی آب را نمی‌تواند بچود چون گره‌ای ندارد. من هم این قدر در این مسجد می‌مانم تا بی‌گره بشوم.

چون آب باش و بی گره از زخم دندانها بجه  
من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

در آخر می توانم یکی از مکرهای من ذهنی ام را که همان ایجاد ناامیدی است، بینم. ترس و ناامیدی آواز  
من ذهنی است که من را تا پایین ترین سطح هشیاری می کشد.

ترس و نومیدیت دان آواز غول  
می کشد گوش تو تا قعر سُفول

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷

این مکر من ذهنی است که می گوید: من یک آدمِ کوچکِ بی قدرت چه تأثیری می توانم روی این من های ذهنی بگذارم؟ زندگی گفت: هرگز دیگر این حرف را نزن. حضرت مولانا جهانی را به آتش کشیده و آقای شهبازی هم به تنهایی تا به این جا این کشتی را آورده اند و باعث شکوفا شدن این همه گل شده اند، بنابراین مهم نیست چه قدر من های ذهنی زیاد یا قدرتمند هستند من شمع خودم را روشن می کنم. پشت این فرد به ظاهر بی اهمیت از نظر من ذهنی خدا نشسته، زندگی نشسته است. پس می گذارم زندگی با عقل گلش من را اداره کند و با این توهم در کار زندگی اختلال ایجاد نمی کنم. من با دید من ذهنی نمی گویم که بی اهمیت من وقتی چراغم روشن شود چه به لحاظ قدرت چه به لحاظ تعداد بی نهایتم. زندگی درون من همان یک زندگی را در انسان های دیگر به ارتعاش درمی آورد.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟  
تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر  
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

-یلدا از تهران



خانم حداد از کرج






بنام خدا 

دیوان شمس غزل ۴۵۵ ابیات ۴،۵ و ۶ از برنامه ۸۲۷

عاشق شهنشهریست، دو عالم برو نثار  
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

-دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵

در این بیت عشق و عاشق واقعی، شاه یعنی خداوند است، کسی که همانیدگی‌ها را رها کند عاشق است، وقتی کسی مرکزش خالی از همانیدگی و آلودگی‌های ذهنی باشد عشق دو عالم نثار اوست، شادی، آرامش، صفا و لذت‌های هر دو عالم نثار اوست و هر لحظه او را عاشق‌تر می‌کند و در این دنیا و آن دنیا از نعمات برخوردار می‌شود.

آنقدر عاشق و شیدا می‌شود که دیگر به هیچ چیز جز قرین شدن با دوست یعنی خداوند توجه ندارد، و حتی توجهی هم به آنچه به او نثار شده، ندارد، وقتی در هر لحظه ارتعاشات خداوند را می‌گیرد، دیگر برای او فرقی ندارد که چه مقدار است، یا چگونه یا چه چیز به اوست نثار می‌شود، هرچه از دوست آید زیبا و بی‌نهایت است. چنین کسی هر دو عالم را دارد، هم عالم غیب و هم عالم فرم‌ها را، و از آنها به مقدار کافی استفاده می‌کند و لذت می‌برد. 

عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد  
دل بر جزین مننه که به جز مستعار نیست

-دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵  
-مستعار = عاریه، قرضی

تنها عاشق و عاشق در جهان هستی تا ابد باقی می‌ماند و همه چیز فانی است، در صورتی که ما با آمدن به این جهان با چیزها هم‌هویت شدیم

و شناسایی ما اینگونه بود که عشق یعنی عشق این جهان، زندگی یعنی زندگی این جهان، و ما در هر سوی در جستجوی آرامش و آسایش و شادی و محبت و غیره در کوهی از هم هویت‌شدگی‌ها گم گشتیم و پیدایش نکردیم، و هر لحظه مضطرب‌تر و آشفته‌تر و عاصی‌تر شدیم، و همیشه ندایی از درون می‌شنیدیم که تو ای انسان دلت را به غیر از خدا به چیزها مده، ولی ما چکار کردیم؟ بر عکس دلمان را به هر چیز غیر از خدا داده‌ایم.

اما ما می‌توانیم این لحظه و هر آن برگردیم و به خدا زنده شویم، لحظاتی در زندگی ما قطعاً پیش آمده که به خداییتمان هوشیار شدیم، و همان لحظه هر چقدر هم کوتاه به آرامش رسیدیم، تنها با عدم کردن مرکزمان، بی‌نهایت آرامش و سکون و صبر، بی‌نهایت عشق و شادی بر قلب ما جاری می‌شود، که همه چیز به غیر از خدا قرضی‌ست که ماندگار نیستند، چون همه چیز به غیر از خداوند اقل و فانی هستند.


تا کی کنار گیری معشوق مُرده را؟  
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

-دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵

هر کسی باید با خودش یک زمانی تاملی کند و از خودش بپرسد که من تا کی می‌خواهم این معشوقِ مُرده را،  
این منِ ذهنی را، این همانیدگی‌ها و دردها را بغل کنم و نگاه دارم؟ تا کی می‌خواهم در دامِ او، در این چاهِ مَنیَّتَم  
اسیر بمانم تا بمیرم؟

ای روح من تو بیا خودت را، این جانِ هوشیاری حضورت را بغل کن و با او قرین شو نه با مَنیَّتَت، آیا تا حال که  
با احساسِ مُردگی، با عمل و فکرِ مُرده کار کردی، سودی برایت داشته است؟

که همه این مُردگی‌ها به کارت، به زندگیت، به تربیت فرزندانت، به روابطت همه چیزت را زخمی و خونین کرده و مُردگی را به آنها دادی، چه بسا خودت هم مُرده‌تر شدی و همیشه خودت را ملامت کردی و از کرده خود پشیمان شدی.


لحظه‌ای برگرد، ببین، جان خداییت از درون تو را با عشق فریاد می‌زند، تو بیا جان را کنار بگیر که او بی‌نهایت است، بی‌نهایت توجه و عنایت و عشق است، به او زنده شو که او حد و حدودی برای تو نگذاشته تا بسویش بروی، دریایی از عشق و شادی را بر تو و زندگیت جاری می‌کند، با فضاگشایی و صبر و شکر به او زنده خواهی شد و می‌توانی بوی عشق را به مشامت آشنا کنی و سرود عشق را سر دهی. 

حداد هستم از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**